صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره سیصد و سیزدهم

پیر را گفتم: به ما شد عرصه تنگ
جز شکیبایی چه باشد راهکار؟

توی دنیای پر از اندوه و جنگ
خنده کرد و داد پاسخ: «شهرونگ»

شهرونگ

با زیاد شدن اختلاف ترامپ با همسرش
بدلِ ملانیا، ترامپ را در مراسم‌ها همراهی می کند

ترامپ به جای جغرافی شکوه همسرداری بخواند!

- ترامپ: بدلِ بیشتر، زندگی بهتر!
- بدل ملانیا: دستتو بنداز، من بدلم نه همسرت!
- ملانیا: آخیش راحت شدم، بدلِ ترامپ جمع کن بریم فیلادلفیا جوجه بزنیم!

#آمریکای_بدلی #برای_اداره_آمریکا_به_یک_بدل_نیازمندیم #شهرونگ

جهانگیری: آمریکایی‌ها خود را از اقتصاد ایران محروم کردند

اقتصاد ایران: از پاسخ می مانم! 😐

- کارشناس اقتصادی: حیف شد، آمریکا خودشو از هیجان نوسان ارز و تورم محروم کرد!
- یک روانشناس: دلیل اصلی افسردگی در آمریکا نداشتن هیجان اقتصادی است!
- خاوری: حاضرم برای شکوفایی اقتصادی و ایجاد هیجان به اقتصاد آمریکا کمک کنم!
- بانک مرکزی: کار از هیجان گذشته، شهربازی داریم!
- چین: جنس آمریکایی که اصلا به درد نمی خوره!

#ما_هم_محروم_هستیم #شهرونگ

بنگاه کاریابی

لطفا بی‌احترامی نکنید

وحید میرزایی
طنزنویس

خوشبختانه کشور عزیزمان به سمتی پیش می‌رود که کار و اشتغال بعد از استوری گذاشتن در اینستاگرام، اولویت اصلی جوانان است. البته این مقوله از دیرباز اولویت اصلی مسئولان نیز بوده است. اگرچه عده‌ای با کتمان این موضوع، مشکل اصلی کشور را کار و اشتغال می‌دانند اما نکته‌ای که همیشه مغفول مانده این است که متاسفانه هنوز برخی دوستان به سیستم سنتی و عقب‌مانده ۸ ساعت در روز معتقدند. این در حالی است که الان جوان همین که پایش را از خانه بیرون می‌گذارد، طبق آمار مراجع ذیربط، شاغل محسوب می‌شود. بر همین اساس است که چند روز پیش اسحاق جهانگیری، معاون اول رئیس‌جمهوری گفت: «شش ماهه یک و نیم‌میلیون شغل ایجاد کردیم.» حالا تازه این با فرض افراد تک شغله است. اما برنامه‌ریزی و پشتکار همین جوانان باعث شده خیلی از افراد، دو شغله یا بعضا سه شغله باشند. مثلا آرایشگر، معامله ماشین می‌کند. راننده تاکسی تحلیلگر مسائل خاورمیانه است. کارمند بانک، با اطلاع از نرخ ارز، برای خدمت به مردم، کار صرافی‌ها را انجام می‌دهد. یا خودروساز عزیز بانکدار شده است. یا بعضا دیده شده رئیس‌جمهوری وارد بازار نفت و صادرات و واردات آن شده است. حقیقتا سیستم قشنگی داریم. مدیونید به آن بی‌احترامی کنید.

در همین راستا خبری منتشر شد که نشان می‌دهد «دومیلیون ایرانی نه شاغل هستند، نه بیکار». یعنی در کشور افرادی هستند آن لالوها که مابین اشتغال و بیکاری قرار دارند و در یک حالت برزخ عجیبی گیر کرده‌اند. حالا ما تحقیقی انجام دادیم که نشان داد درواقع این دوستان همان آقازاده‌ها هستند که اگرچه خودشان کار خاصی انجام نمی‌دهند و با تعاریف بین‌المللی، جزو بیکاران محسوب می‌شوند اما به واسطه ژنشان در آمار شاغلین قرار می‌گیرند. خلاصه اینها یک حالت سیان دوفازی خاصی دارند که در انتخابات و آمار نرخ بیکاری نقش اساسی بازی می‌کنند. به این شکل که هرگاه لازم است از طرف یک جناح، دولت مستقر ناکارآمد جلوه داده شود، این دوستان را جزو افراد بیکار محاسبه می‌کنند اما هرگاه لازم باشد جناح سیاسی در زمینه کار و اشتغال کارآمد نشان داده شود به سرعت این دومیلیون در جرگه شاغلان قرار می‌گیرند. قبول دارید سیستم قشنگی داریم؟ مبادا به این سیستم بی‌احترامی کنید.

حالا فقط بحث مشکلات بیکاران عزیز نیست. شاغلین و کارمندان دولت هم با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کنند. مثلا بنابر خبری که دیروز منتشر شد «۱۰ درصد افراد شاغل دچار افسردگی، به مرخصی استعلاجی می‌روند.» حالا ما به افراد شاغلی که از وضع کارشان دچار افسردگی نشده و دنیا و مافی‌ها را به لاله گوش چپ و راستشان گرفته‌اند، کاری نداریم. می‌خواهیم به آن ۹۰ درصدی بپردازیم که دچار افسردگی می‌شوند اما مرخصی استعلاجی نمی‌گیرند. اینها اساسا دسته به دسته با نظم و ترتیب یک جا نشسته‌اند. بعد ناگهان به دلیل فشار اقتصادی ناشی از درآمد کم، افسرده می‌شوند. بعد کمی فکر می‌کنند و با همان نظم و ترتیب، تصمیم می‌گیرند برای احقاق حقوقشان یک ریزه اعتراض صنفی مسالمت‌آمیز انجام دهند. اما غافل از این که کارفرمایان و دوستان خدومی که حواسشان به همه چیز هست، الزاما با نظم و ترتیب یک جا ننشسته‌اند بلکه بلند می‌شوند و به صورت فیزیکی از خجالت آن ۹۰ درصد در می‌آیند. از آن پس این ۹۰ درصد به دلیل بر هم زدن نظم عمومی، به سمت خانه هدایت شده و به بیکاری اجباری دعوت می‌شوند. از آن پس هرگز قادر نیستند مرخصی استعلاجی و حتی استحقاقی بگیرند چراکه کلا اخراج شده‌اند و خیلی منطقی به نظر نمی‌رسد که به انسان بیکار مرخصی بدهند.

حالا هی بگویید سیستم قشنگی داریم و به آن بی‌احترامی کنید!

تماشاخانه

کیوان زرگری | کارتونیست | keyvanzargari@yahoo.com

فلکه اول

شهاب نبوی | توی یکی از همین صفحات مجازی با هم آشنا شدیم. من چرک‌نویسی می‌کردم و او هم برایم کامنت می‌گذاشت که «آفرین، خیلی خوب بود.» تا این که یک‌بار بهش پیام دادم و ازش پرسیدم «ببخشید، من ساعتم رو گم کردم. می‌خواستم ببینم توی محله شما الان ساعت چنده؟» خب احمقانه‌تر از این نمی‌شد به کسی پیشنهاد آشنایی داد؛ اما من همیشه استاد راه کارهای احمقانه بودم. اول کلی خندید و بعد توضیح داد که برای فهمیدن ساعت می‌توانم به پایین همین کامپیوتری که دارم با آن چت می‌کنم نگاه کنم. ازش به خاطر راهی که جلوی پایم گذاشته بود کلی تشکر کردم و سعی کردم بخوابم؛ اما نمی‌شد خوابید. دلم با همان کامنت‌ها و ایموجی‌های خنده برایش رفته بود. دوباره بهش پیام دادم و این‌بار ازش پرسیدم «چرا متن‌های من رو می‌خونی؟» گفت: «چون به نظرم خیلی مسخره و خنده‌دار هستند.» ذوق‌زده شدم و گفتم: «خیلی ممنون. من کلا آدم مسخره و دلقکی هستم. اینو تمام کسایی که یک‌بار بامن روبه‌رو شدند، می‌تونند شهادت بدند.» کم کم باهم آشنا شدیم. یک‌بار ازم خواست تا عکس واقعی‌ام را نشانش دهم. پشت میز کارم نشستم. طوری که فقط از گردن به بالایم معلوم باشد و از همکارم خواستم ازم عکس بگیرد. عکس را که فرستادم گفت: «پس بقیه‌ات کو؟» قضیه را با شوخی و خنده پیچاندم. ترسیدم بگویم باقی‌ام شامل چهل، پنجاه کیلو اضافه وزن است که پشت میزم پنهانش کرده‌ام. فردایش رفتم دکتر تغذیه و شروع کردم به رژیم گرفتن. چون بهش گفته بودم وزنم ۹۰ کیلو است، هفت ماه تمام برای دیدنش کلاس گذاشتم و گفتم وقت ندارم و نمی‌توانم و آخر سر گفتم: «آقاجون، من اصلا زندانم. بذار آزاد که شدم هم‌دیگه رو می‌بینیم.» به شوق دیدنش هفت ماهه پنجاه کیلو وزن کم کردم و برای نخستین بار به دیدنش رفتم. او همانی بود که در عکس‌هایش دیده بودم؛ اما من دیگر هیچ شباهتی به گذشته‌ام نداشتم و کلی لاغر شده بودم. چندسالی از آن ماجرا می‌گذرد. تا چند وقت دیگر پسرمان به دنیا می‌آید و او که حالا همسرم شده، همیشه می‌گوید: «هیکل مرد باید متناسب باشه. خدا کنه قد و وزن و هیکل بچه‌ام به خودت بره، نه اون خواهرهای بشکه‌ات.» من هم توی دلم دعا می‌کنم که هیچ‌وقت این چیزهایش به من نرود...

کوچه اول

داود نجفی | عمه‌ام تماس گرفت و گفت: «عمه، یه شامپویی اومده بزنی به کله‌ات موهات در میان، الان سرمربی تیم نفت تهرانم استفاده کرده، موهاش عین فرچه پر پشت شده الان عکس افتر بیفورش رو برات می‌فرستم» واقعا معجزه شده بود، هم موهاش پرپشت و هم چهره‌اش بهتر شده بود. با موسسه مربوطه تماس گرفتم و به شرط مرجوع کردن در صورت عدم رویش، سیصدهزار تومان پیاده شدم. بعد از چهار ماه مصرف افترِ من شبیه بیفور مربی نفت تهران شد. به موسسه مربوطه زنگ زدم گفتم: «خانم این شامپوی شما رسما کچلم کرد که». گفت: «اشکال نداره، الان بجاش براتون دمنوش لاغری می‌فرستم» گفتم: «دمنوش لاغری می‌خوام چکار؟» گفت: «الان که کچلی حداقل یه کچل چاق بی‌ریخت نباش» گوشی را به نیت خانم مشاور به دیوار کوبیدم. نشستم پای تلویزیون و زدم شبکه ورزش، تازه فهمیدم، امسال نفت تهران به صورت ضربدری جای دوتا سرمربی‌اش را عوض کرده، خلاصه که از اون روز اخبار ورزشی را با جدیت دنبال می‌کنم.

شهر فرنگ

هادی حیدری | دبیر گروه شهرونگ

مرکز مشاوره

من و ریموند کارور و ماکارونی با پنیر لیقوان

جابر حسین‌زاده
طنزنویس

فقط ۲۰ سالم بود که قبل از خواب، خوراک لوبیا خوردم و خواب مرحوم ریموند کارور را دیدم. البته آن‌موقع تازه مرحوم شده بود و اساسا من هم ۱۵ سال بعد فهمیدم ریموند بوده. آن‌موقع فکر می‌کردم اکبر عبدی با گریم سنگین آمده به خوابم و خیلی هم خوب فرو رفته توی نقشش. نقش آدم منگ ناامید بدبین به زندگی روزمره. لم داده بود روی کاناپه و ناف و شکم بزرگش از زیر پلیور کرم-زرشکی‌اش افتاده بودند بیرون و توی یک لیوان بزرگ، بنا بر مقتضیات ممیزی قهوه می‌خورد. اصلا بگو چای می‌خورد، خلاصه یک چیز مجاز بی‌دردسری می‌خورد. اصولا این را همه می‌دانند که مرحوم اعتیاد داشت به نوشیدن دمنوش گل‌گاوزبان و آخرش هم توسط انجمن گل‌گاوزبانی‌های بی‌نام توانست اعتیادش را ترک کند. توی خواب، من هم به رسم ادب دو زانو و با گردنی خم‌شده نشسته بودم روبه‌رویش و ریموند با ترکه می‌زد توی سرم و یک بند مزخرف می‌گفت: «فکر کردی آخرش چی میشه؟ تو هم میشی یکی از میلیون‌ها موجود افسرده و سردرگمی که سر ساعت بیدار میشن، میرن سر کار و غروب خسته برمی‌گردن ولو میشن جلوی تلویزیون و مدام توی این فکرن که آخر هفته کسالت‌بارشون رو چه‌جوری بگذرونن و فکر کنن به قسطِ عقب‌افتاده ماشین لباسشویی و خیره بشن به طاووس آزادِ توی حیاطِ خونه همکارشون که از سر ناچاری دعوتشون کرده و هیچ ارتباط جدی‌ای هم قرار نیست بینشون شکل بگیره» بنده خدا عادت کرده بود در مورد جامعه دلزده و مصرف‌گرای آمریکا غر بزند و نفهمیده بود اشتباها نزول اجلال کرده وسط هیجانِ خاورمیانه. آن شب تا خود صبح ترکه زد توی سر و صورتم و غرولند کرد. سال‌ها بعد، یک هفته بعد از تولد ۳۵ سالگی‌ام، باز سروکله‌اش پیدا شد و این‌بار به جای ترکه، چوب بیسبال دستش گرفته بود. این‌بار دیگر می‌شناختمش. شکمش گنده‌تر شده بود و به زحمت نفس می‌کشید و پشتِ هم سیگار دود می‌کرد. گفت: «دیدی؟» شام یک عالمه ماکارونی با پنیر لیقوان خورده بودم و بلافاصله خوابیده بودم و برای همین انتظار چیزی کمتر از دخترهای جن‌زده ژاپنی که روی سقف راه می‌روند و موهای بلندشان را پخش می‌کنند، توی صورتشان نداشتم. البته ریموند هم کم‌ترسناک نبود. با آن شکم گنده و چوب بیسبال ولو شده بود روی مبل و چوب را می‌چرخاند توی هوا و معلوم نبود کی قاطی کند و محکم بکوبد توی سرم. باز هم دو زانو نشسته بودم روبه‌رویش. گفت: «دیدی آخرش هیچی نشد؟ رسیدی به حرفم؟» دلم می‌خواست بلند شوم و همان چوب بیسبال را خرد کنم توی سر و صورت این پیام‌آورِ ناامیدی. ریموند ادامه داد: «دوست داری دیگه بیدار نشی از خواب؟ دلت می‌خواد یک‌ساعت صبح و دوساعت غروب توی ترافیک نیایش و صدر نمونی؟ می‌خوای؟» جوابش را ندادم، چون اصولا توی خواب حرف نمی‌زنم و اعتقادی هم به این کار ندارم. چوب را برد بالا و گفت: «جواب بده حیوان. وقت منو نگیر» با سر اشاره کردم که بله دلم می‌خواهد توی ترافیک نمانم ولی ریموند سر تکان‌دادنم را به سوال اولش در مورد بیدارنشدن و مردن گرفت و برای همین ضربه محکمی زد توی ملاجم. توی خواب مُردم و تا ماکارونی‌ها و پنیرها سر نوبتِ هضم‌شدن، دعوایشان بالا بگیرد توی معده و من را از دل‌پیچه بیدار کنند، قدری همراه روح آن مرحوم سیگار کشیدیم و در مورد مزایای سرطان ریه صحبت کردیم. وقتی بیدار شدم، ساعت نزدیک ۵ صبح بود. یک‌ساعت زودتر بیدار شده بودم و باید برنامه‌ریزی می‌کردم کمبود خوابم را شب بعد حتما جبران کنم. برای کارمندِ کارمندزاده‌ای مثل من، یک‌ساعت کسرِ خواب اهمیتی فاجعه‌وار دارد در حد ابتلا به سرطان ریه. آن روز موقع برگشتن از کار، توی ترافیکِ کشنده غروب تهران، مدام فکر می‌کردم به شکم بزرگ کارور و این که چرا روحش داشت همچنان به چاق‌شدن ادامه می‌داد!